

من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید

نویسنده
احمد رضا احمدی

نقاشی از
عباس کمارستانی



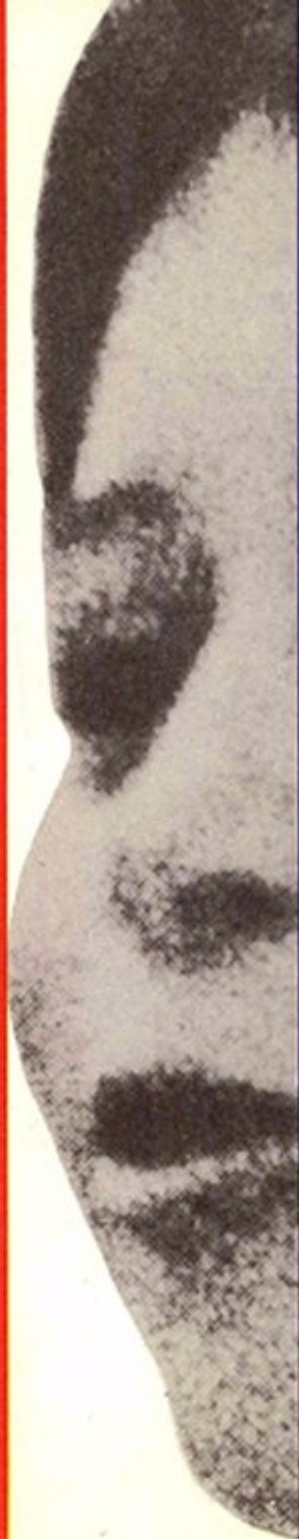
سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پرنسپل شعبه: خیابان ناصر، شماره ۳، تهران

تلفن: ۱۳۳۸

کتابهای حقوق محفوظ است





دیروز توی ایوانِ خانه‌مان نشسته -
بودم. کاغذ می‌نوشتم برای برادرِ بزرگم
که رفته بود بَنَدِر، که آب را دوست
داشت، که رفتن را دوست داشت، مردها
و زن‌ها را دوست داشت، بچه‌ها را دوست
داشت.

از باغ‌ها برای برادرم می‌نوشتم.
که باغ را دوست داشت و شب‌ها از
سایه‌ی درخت‌ها نمی‌ترسید؛ درخت‌ها
هم از سایه‌ی برادرم نمی‌ترسیدند.
برادرم گل‌ها و سبزه‌ها و بته‌ها را
لُگد نمی‌کرد - حتی شب‌های تاریک، نان
را هم لُگد نمی‌کرد - نه که گناهست -
نان را خیلی دوست داشت، مثل آب، مثل
میاه. این بود که رفته بود بندر پی‌کار،
و هنوز بیکار بود که برایش می‌نوشتم.
نه که برادرم باغ‌ها را خیلی دوست
داشت؛ جای اسمِ خودم، کاغذ که تمام شد،
نوشتم: باغ





بچه‌ها، برای بازی،

از کوچه صدایم کردند. بازی که تمام شد،

هر کسی به خانه‌اش رفت. من هم به خانه رفتم، یاد کاغذ افتادم. به ایوان

دویدم: کاغذ خیلی آفتاب خورده بود. خم شدم، دست‌هایم را دراز کردم. شاخه‌های درخت‌ها

هم خم شدند، دراز شدند و به کفِ حوض رسیدند. خورشید میان پنجه‌هاشان بود. کاغذ را برداشتم و نگاه کردم،

خوب نگاه کردم: آفتاب، باغ روی کاغذ را زرد کرده بود. کلمه‌ی **باغ**، پاییزی شده بود. از خانه به کوچه دویدم:

همه جا دیوار بود، پشت دیوارها باغ بود. به باغ رفتم. باغ زرد شده بود، پاییز به باغ آمده بود. باغ سبز

کاغذ من که زرد شد، پاییز به باغ‌های شهر ما آمد. خانه‌ی ما، کوچه‌ی ما، محلّه‌ی ما - شهر ما پاییزی شد. برگ‌ها

زرد شدند، پای درخت‌ها ریختند. زمین باغ همسایه، کف حیاط خانه‌ی ما، لب ایوان کنارِ قرآنِ مادرِ بزرگم،

همه‌جا را برگِ فرش کرده بود - فرش زرد. باد می‌آمد - باد سرد. از آسمان باران برگ می‌ریخت - برگ زرد.

نه که همه جا برگ بود؛ به پدرم گفتم: «میشه منم برگا رو جای لباس بپوشم؟» پدرم رنگش زرد شد. من لباس پاییزی نداشتم؛ پدرم کار نداشت. برگ‌ها رنگشان را به پدرم دادند؛ به من لباس ندادند. کاغذ را هنوز دارم. پدرم را هنوز دارم. برادرم را هنوز دارم. اگر کاغذ را برای برادرم بفرستم، بندر هم پاییزی می‌شود؛ آبِ آبی بندر زرد می‌شود، و آنوقت کشتی‌ها باید روی برگ‌ها سفر کنند.



پنجره‌ی اتاقِ کوچکم را خودم ساختم تا فصل‌های سال،
یکی یکی از پنجره‌ی من به اتاقم بیایند. دلم می‌خواست بهار،
اوّل به خانه‌ی ما بیاید و من، زودتر از همه، خبر آمدن بهار
را به بچه‌ها بگویم من همیشه راست می‌گویم؛ راست راست.
اگر من خبر آمدن فصل‌ها را به مردم می‌گفتم، دیگر مردم
روزنامه نمی‌خواندند.

پنجره‌ی اتاقِ کوچکم را که ساختم، بهار بود. بهار بود
که پنجره‌ی کوچك اتاقم را رنگِ زدم - رنگِ خاکستری زدم.
بهار را از پشتِ شیشه‌های کوچك پنجره دیدم، به پدرم نشان-
دادم. پدرم زود بهار را شناخت. بهار از پشت پنجره گذشت،
صدایش کردم: «بهار! به اتاقِ من بیا. من خبر آمدنت را به-
برادرم می‌نویسم. کشتی‌ها، همه، تا پاییز در بندر می‌مانند.
مُسافرها و کبوترها آبِ شیرین می‌خورند برادرم به مسافرها
آب شیرین می‌دهد. کبوترها و مسافرها دیگر تشنه نیستند؛
برادرم دیگر بیکار نیست. بهار، آما، جوابی نداد. از پشتِ
پنجره گذشت. بهار از رنگِ خاکستری پنجره ترسید- رنگِ
خاکستری، بوی زمستان می‌داد. بهار رنگِ سبز را دوست
داشت. بهار رنگ‌های بهاری را دوست داشت. برادر من هم
رنگ‌های سبز را دوست داشت. اگر برادرم در شهر ما بود،
بهار را می‌شناخت. بهار و برادرم به سبزه‌ها، سبزه‌های
صحرائی، به سبزی‌درخت‌ها، و لباس‌های سبز می‌گفتند: سلام!



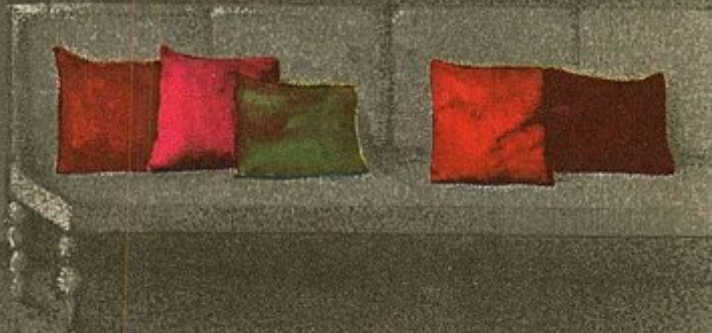


آنوقت بهار و بهارم با هم کنار -
می گردند بهارم تمام پنجره های شهر
را رنگ سبز می زده - بهارها را رنگ
سبز می زده خانه ها را رنگ سبز می زده
و بهار هم حرکت ها را رنگ سبز می زده
بر پنجه های زرد شاخه ها را رنگ سبز
می زده و جسم ها را رنگ سبز می زده

گلستان کوچک من از سرها زرد -
شده خشک شده سوخت رنگ رستگان
شده بهارم نیست بهار نیست
در این فصل گلستان کوچک من
خاکستری شده
راستی شما گلستان کوچک مرا
می شناسید؟

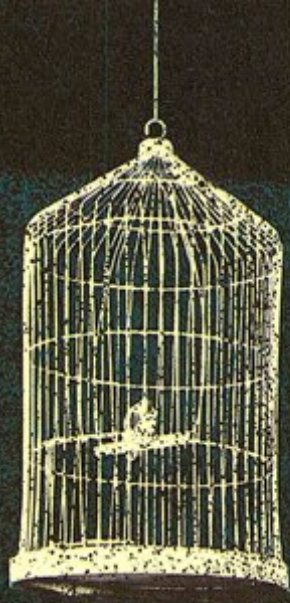
پنجره را در تابستان رنگ زدم - رنگ خاکستری. تابستان از پشت پنجره گذشت. تابستان را صدا زدم، جواب نداد؛ از رنگ پنجره می ترسید - پنجره رنگ زمستان بود. تابستان به اتاق نیامد. آن سال ما تابستان نداشتیم - تمام درخت های خانه ی ما زرد شدند. ما آن سال میوه ی تابستانی ندیدیم - عکس های رنگی میوه های تابستانی را پشت جلد مجله ها دیدیم.

پنجره را در تابستان رنگ زدم - رنگ سبز. زمستان از پشت پنجره گذشت، به خیالش که بهار و تابستان در خانه ی ما مهمانند. زمستان را صدا زدم، جواب نداد - از رنگ پنجره می ترسید، پنجره رنگ تابستان بود. زمستان به اتاق نیامد؛ لب دیوار توی کوچه ماند، میان باغ ها ماند. ما برف را در خانه ندیدیم، صدای برف را از رادیو هم نشنیدیم.





چند سال پیش، يك تابستان، من كه خیلی خیلی بچه بودم، با پدرم كه خیلی جوان بود و مادرم كه خیلی-
خیلی جوان بود؛ يك عكس یادگاری گرفتیم. همه‌ی ما، توی عكس، لبخند می‌زدیم. من به گنجشكِ عكاس
خندیده بودم، پدر به‌خنده‌ی من خندیده بود و مادر از اَخمِ عكاس خندیده بود. عكاس اخم کرده بود
كه چرا پدر می‌خندد، و مادر خندیده بود كه چرا عكاس اخم کرده.



عكاس

عكس

يادگاري را به ما داد.

گنجشك را توى قفس كرد. عكاس

به گنجشك اخم كرده بود و گنجشك هنوز به من
مي خنديد. ما همه، خنده مان را توى عكس جا گذاشته بوديم.
اگر گنجشك هم با ما بود، اگر توى قفس نبود، خنده اش را با ما
توى عكس جا مي گذاشت.

امروز هوا كه آفتابي بود، آسمان كه روشن بود، كرم ابريشم ها
از جعبه بيرون آمدند. از ديوار بالا رفتند، سر تا قچه، كنار
عكس يادگاري نشستند.

دور عكس پيله بستند، پيله زرد بستند. عكس يادگاري، توى
پيله گم شد، لبخندهاى ما هم گم شد - به پيله رفت.
امروز، من كه ديگر خيلى خيلى بچه نيستم، با پدرم كه جوان
نيست و مادرم كه خيلى جوان نيست؛ به عكاسخانه رفتيم.

رفتيم از عكاس، عكس خندان بگيريم،

رفتيم از گنجشك، خنديدن ياد بگيريم.

عكاس مرده بود.

گنجشك توى قفس نبود.

توى قفس خالى، يك عكس بود:

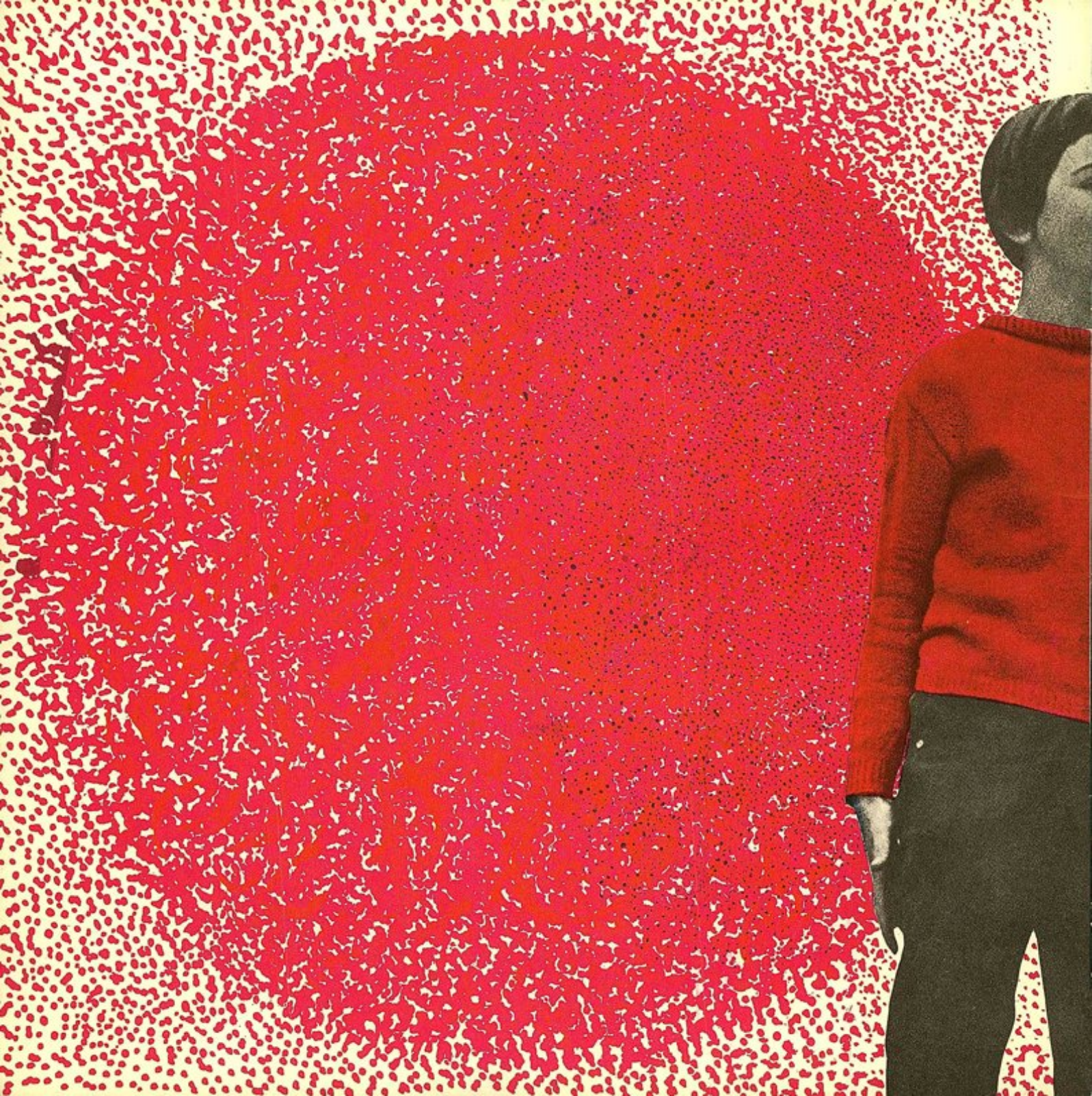
عكس گنجشك بود، عكس عكاس بود. عكاس توى عكس مي خنديد.

گنجشك توى عكس، اخم كرده بود.



رنگِ اتاق‌های خانه‌ی ما صورتی بود. روزِ جمعه پدرم همه‌ی اتاق‌های خانه‌ی ما را رنگ‌زد - رنگِ آبی رنگِ آبی زیاد آمد. من خورشید را آبی کردم: شهرِ ما آبی ست. آفتاب دیگر زرد نیست، آبی ست، رنگِ مهتابِ ست. شهرِ ما همیشه مهتابی ست. همه‌ی مردم رنگِ مهتابی دارند. همه‌ی مردم زیرِ رنگِ مهتابی، مهربان شده‌اند. لباسِ سربازها مهتابی شد، سربازها مهربان شدند.







دیشب بالباسی که آبی رنگ بود، خوابیدم. خواب رفتم، یک گل شقایق خواب دیدم. خورشید خواب من زرد بود. رنگ آبی به خوابم نیامد. خورشید خوابم را باشقایق پوشاندم: خورشید یک شقایق بزرگ بود - سرخ سرخ! خواب من سرخ شد. رنگ سرخ شقایق روی لباسم ریخت. لباس من، توی خواب، سرخ شد. صبح که از خواب بیدار شدم، لباسم سرخ بود. پدر و مادرم باور نکردند که من شب با لباس مهتابی رنگم خوابیده‌ام و صبح بالباس سرخ از خواب بیدار شده‌ام. چشم‌هایم را که باز کردم، باغچه‌ی خانه‌مان را دیدم: توی باغچه‌مان یک گل درآمده بود - یک شقایق. نه مادرم و نه پدرم هیچ کدام، توی باغچه شقایق نکاشته بودند - فصل شقایق نبود. من همیشه راست می‌گویم: شقایق را من از خوابم آوردم، توی باغچه کاشتم. کسی باور نمی‌کند.

راستی شما خواب سرخ من، خورشید سرخ خواب من، و شقایق باغچه را باور می‌کنید؟



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پردازش و پی‌دی‌اف:
راوی حکایت باقی
www.parand.se

بها : با جلد شمیز ۴۰ ریال
با جلد اعلا ۶۵ ریال
چاپ شرکت سهامی افست